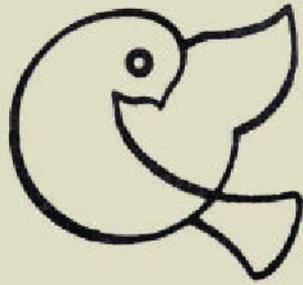


شماره پنجم دوره پنجم « ۵۵ »  
نشریه مخصوص نونهالان



« خدا یا این احوال در دانه اند  
در آغوش صدف غایت پرورش ده  
» حضرت عبدالمجید »

شماره مخصوص مسابقه روزنامه گاری



نشریه مخصوص نونهالان

زیر نظر: مجله ملی نشریه نونهالان بهائی

« ۵۵ »

دوره پنجم

شماره پنجم

سوالله

يا ربّي الرحمن هذا ریحانُ فی حدیقة الریحوانِ وُحْشَنُ فی ریاضِ

العِسرَةِ فانِ اجعلنا مُمْتَحِنَةً فی كُلِّ صِنِّ وَاَنَّ مُنْتَحِنَاتِكَ

یا مَنانُ دُحْنُضراً نُضراً خِضلاً بَقِیضِ سَحَابِ جُودِكَ

یا حنانُ اِنِّكَ اَنْتَ السَّحانُ

ع ع

## بچه های عزیز الله الهی

اول بگذارید این دوست جدیدمان را  
که اینجا جلوی من نشسته است به شما  
معرفی کنم. حتماً اگر مشخصاتش را بگویم  
خودتان او را خواهید شناخت.

اول این که خمر برف رازود تراز همه  
می آورد، دوّم اینکه هر خبری را که  
بشنود در همه جا جار میزند، سوّم  
این که اسمش کلاغ است حالا چطور  
شده که او بدیدن ما آمده داستان  
مفصّلی دارد. تا چند روز پیش من  
و بچه ها هر وقت دور هم جمع می شدیم  
راجع به مسابقه روزنامه نگاری  
صحبت می کردیم. آخر مدتی بود همه  
بچه ها نوشته بودند که مسابقه روزنامه  
نگاری داریم ولی هنوز از بچه ها خبری  
نرسیده بود. البته خیلی ها اسم نویسی  
کرده بودند ولی نمی دانستیم که بچه ها  
چقدر به حرفشان عمل خواهند کرد

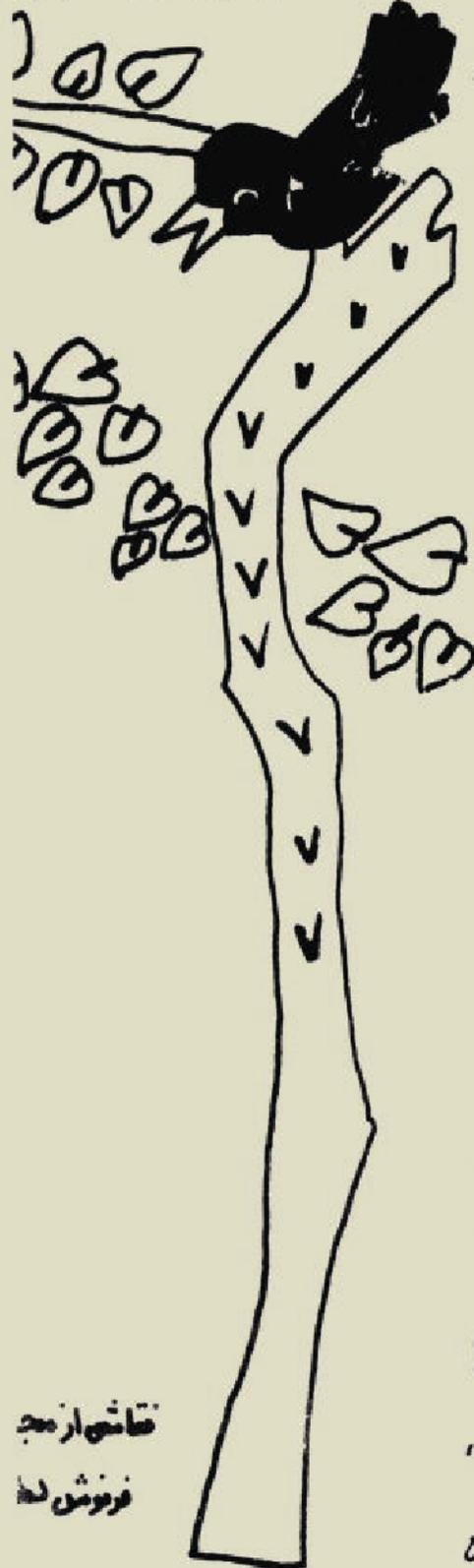


حالا می گفت «آخر مجله درست کردن کار زیاد ساده ای نیست» و البته کامی اضافه می کرد «شاید هم بشود گفت خیلی مشکل است» تا صحبت به اینجا می رسید این دوست عزیز تازه وارد یعنی «جناب کلاغ» از راه می رسید و «قار و قار و قار» که یعنی این کار اصلاً محال است. بعد هم شروع می کرد که: «بچه ها هزار کار دارند، درس دارند، امتحان دارند. تازه درسه<sup>شان</sup> هم که تمام می شود می نشینند پای تلویزیون و تا خوابشان نگرفته بلند نمی شوند. بعد هم یک سری روند توی رختخواب. این بچه ها وقت مجله درست کردن ندارند.» سینا می گفت: «البته درس هایمان خیلی زیاد هستند و حامد در حالی که به او چشمک می زد می گفت: «البته نه آنقدر که آقا کلاغه می گوید. هنوز خیلی ها هستند که وقت

همه کاری دارند. مجله هم درست خواهند کرد.» کامی می گفت «آقا کلاغه همه کارها را گفت ولی وقت غذا خوردن را فراموش کرد. انصافاً نمی شود فراموش کرد که یک وقتی هم برای غذا خوردن باید در نظر گرفته شود.» خلاصه هر روز که می گذشت ما بیشتر نگران می شدیم. من می گفتم هشتاد گروه اسم نوشته اند، حتماً شرکت خواهند کرد» حامد می گفت «دو گروهش از درس اخلاق ماهستند خیلی هم کار کرده اند.» ولی همین که به اینجای رسیدیم آقا کلاغه از راه می رسید و «قارو... قارو... قار» که یعنی «فکرش را هم نکنید. هشتاد گروه که هیچ، هشت گروه هم شرکت نخواهند کرد. من الان دارم از فلان جامی ایم. از ساعت ۷ تا ۹ شب بچه ها ردیف نشسته بودند پای تلویزیون. تازه بعد از آن می نشینند

ای درس‌هایشان دیگر کی وقت کار  
 خواهند داشت؟»، حامد فوراً می‌گفت:  
 روزهای تعطیل!»، کلاغ قارری می‌کشد  
 که یعنی «چه حرفها! چه فکرها! صبح  
 که می‌روند درس اخلاق. ظهر هم که...»  
 امی دود وسط حرفش «ناهار می‌خورند  
 — این می‌شود ساعت دو بعد از  
 ظهر بعد هم تلویزیون فیلم سینمایی دارد  
 بعد هم تا بیایند کیف مدرسه شان را  
 جمع کنند، می‌شود شب. تازه اگر  
 هم بخواهند کاری بکنند اما نشان  
 می‌گذارد و می‌گوید این کارها هنوز  
 برای تو زود است، از کارهای مدرسه  
 عقب می‌افتی»، حامد فریاد می‌زد «نه  
 این طور نیست. من به درسهایم هم  
 می‌رسم، کارهای ورقار هم انجام می‌دهم  
 تازه باز هم وقت زیادی دارم. همه بچه‌ها  
 می‌فهمند که این کارها هم خیلی مهم هستند»  
 کلاغ می‌گفت «قارر» یعنی «خیال باطل»

اما چه برایتان بنویسیم  
 دفعه دیدیم نامه‌های  
 یک روز پنج مجله رسید  
 «قا» یعنی «این که چیز



قاسم از مجله  
 فروشش

يك روزره تار سيد . كلاغه گفت « قاق »  
 يعني « صبر كن بقيه اش را ببينيم » يك  
 روز مجله ها شد بيست تا . كلاغه گفت  
 « قار » يعني « ديگر تمام شد » ولي وقتي  
 مجله ها « سي » تا شد كلاغ هيچ نگفت  
 دوروز تمام ساكت بود بعد پرسيد :  
 « گفتي سي تا ؟ » گفتم : « سي تا »  
 حامد از خوشحالي داد زر « بين از كجا  
 و حامد شروع كرد بخواندن :  
 مجله فرستاده اند ، حتى از اسپانيا ،  
 كلاغه گفت « قور » يعني « خوب ، انجا  
 مي توانند » ، حامد گفت « دهقان اصفهان  
 يك جاي خيلي كوچك است . آب باران  
 شيراز فقط ۶ تاچه بهائي دارد » كلاغه  
 ساكت نشست . سينا گفت « سرمقاله  
 مجله نويد را برايش بخوان گوش بكند »

الله ابني - اميد داريم كه حالتان خوب باشد و در هر شهري گروههاي مختلف تشكيل داده و مجله هاي  
 جالبي درست كرده باشيد . اي كاش تمام مجله ها برنده مي شد و ما مي توانستيم از همه آنها استفاده كنيم .  
 بهترين چيزي كه گروه ما مي تواند براي شما بنويسد نتيجه اي است كه ما از تشكيل جلسات مجله مان گرفته ايم  
 و تك تك اعضاي گروه متوجه اين مسئله مهم شده ايم ، خوب ، حالا گوش كنيد براي تان تعريف كنيم :  
 چون اولين بار بود كه ما مي خواستيم به صورت دسته جمعي كاري را انجام بدهيم اول فكري كرديم كار  
 بسيار ساده اي است و هر وقت كه پدر و مادر مان يا معلمان درس اخلاق هاي مان به ما مي گفتند هر چه  
 زودتر مجله تان را درست كنيد ما فكري كرديم كه همان دوسه روز آخر دور هم خواهيم نشست و كارها را  
 روبرو خواهيم كرد . راستش كارها را خيلي آسان مي گرفتيم ، تا اين كه اولين جلسه شروع شد . تازه  
 آن روز بود كه متوجه شديم چه كار سنگيني را به عهد گرفته ايم . زيرا اولين مسئله مهم اتحاد و توافق  
 اعضاي گروه بود و ما بعد از جلسات زياري توانستيم يام متحد شويم ، آخر اول كار با يكديگر سازش نداشتيم  
 و اغلب فراموشي كرديم كه ما چه هاي بهائي هستيم . اما حالا پس از اين تجربه متوجه شده ايم كه گذشته  
 از آنكه بايد در كارهاي گروهی ابتدا يكديگر را خيلي دوست داشته باشيم ، دعا و مناجات راهم فراموش نكنيم  
 چون هر جلسه كه با تلاوت چندين مناجات شروع مي شد به خوبی هم پايان مي گرفت و حالا اعضاي گروه ما  
 آنقدر همدیگر را دوست دارند كه دلشان مي خواهد مجلات ديگري هم درست كنند . البته از ورقا هم  
 خيلي تشكر مي كنيم كه باعث شد ما بفهميم چه هاي بهائي چقدر بايد يكديگر را دوست داشته باشند .

« هيئت تحريريه مجله نويد - اهواز »

حامد از بس ذوق زده شده است صبر نمی کند « کوش کنید این هم سرمقاله

« مجله عنقا »

بچه های عزیز الله الجہی

چند روز پیش نامه دوست خوبمان ورقا بدستمان رسید و ما هم مثل شما به این فکر افتادیم که بنشینیم و عقلهایمان را سرم کنیم در یک مجله نهیہ کنیم . از همان اول کار مشکلاتی دست و پا گیرمان شد . مثلاً کتاب به اندازه کافی در اختیار نداشتیم ، یا اینکه هیچکدام ما نقاش و خوشنویس خوبی نبودیم . مثلاً برای راستان مصور ، قصه ای نوشتیم که مربوط می شد به حمله یک گربه بدجنس به جوجه های بی آزار ولی چون هیچکدام از اصول نقاشی سررشته ای نداشتیم شکلها چیزی از آب درمی آمد که منظورمان نبود مثلاً گربه ما بیشتر شبیه حیوانی بود غیر از گربه ا از آن گذشته در قیافه اش هیچ حالت حمله به جوجه ها دیده نمی شد و ما در جوجه ها هم حسابی از حال رفته بود و خیلی بی خیال مشغول برچیدن دانه بود خلاصه باعث شد که کلی بچندیم و بناچار موضوع مصور را عوض کردیم . در نهیہ بقیه مطالب هم نظیر چنان مشکلات را داشتیم و باین نتیجه رسیدیم که مجله ما اگر آماده شود زیاد جالب نخواهد بود و نمی تواند برنده مسابقه ورقا شود . اما میدانید پدرمان چه گفت ؟ « بچه های من ! برنده شدن اهمیتی ندارد . بالاخره باید از میان چند مجله انتخاب شور و بقیه بترتیب کارشان شاید متوسط تر باشد . ولی مهم اینست که شما شرکت کنید نتیجه فعالیت شما هر چه باشد خوبست . تازه شما برای نهیہ مجله باید کتابهای را مطالعه کنید که برایتان می تواند خیلی مفید باشد . « این است که با امید بیشتری دست بکار شدیم . . . . .

به امید دیدار : عنقا - دعاقان اصنهان

نقاشی از مجله ( دنیای بهائی )



تکرار کنیم و دوسه روز است که او  
به تپلی اصرار می کند بیایک گروه  
روزنامه نگاری درست کنیم .

بامید دیدار . ورقا

نقاشیهای مجله از : گلنار صهبای

آدرس : طران ضدوق نشی ۱۲۸۳ - ۱۴ صهبای

چند روز است آقا کلاغه ساکت شده  
است و قبول کرده که دنیا پراست از  
بچه های خوبی که حاضرند زحمت بکشند  
و کارهای خوب بکنند . به او گفتیم  
حالا که بچه ها این مسابقه را دوست  
داشته اند قرار است دوباره هم آن را



نقاشی از مجله (حقیقت) سونیا رفاهی

# محبت نور است در هر جا که باشد

محبت اعظم فیض الهی است .

محبت وسیله سعادت کبری در عالم روحانی و جسمانی است

محبت سبب حیات است . عداوت سبب ممات .

محبت سبب ترقی انسان است .

محبت سبب تمدن است .

در هر سگیران محبت شنا کنید .

اساس ادیان الهی محبت است . از بیانات حضرت عبدالبهاء

# نتیجه مسابقه روزنامه نگاری ورفا

ایمان از نظر ترتیب و نظم در روی جلد زیبا و خیزش  
سپیده از نظر نقاشیها و مصور و روی جلد زیبا  
طلوع از نظر هماهنگی مطالب  
عنقا از نظر نوشته ها و مطالب جالب و خواندنی  
گلپانگ از نظر هماهنگی کار و همکاری اعضای گروه  
نوید از نظر کار گروهی و نقاشیها و مطالب جالب  
ندای مهاجر از نظر مطالب و نقاشیهای جالب

در مرحله دوم از میان این لا نشریه بعد از مطالعه دقیق  
ورقت در جزء جزء مطالب و صفحه های آنها و با توجه  
به شرایط و امکانات موجود برای هر گروه در تهیه مجله  
۲ مجله به عنوان «مجله های اول» انتخاب شدند:

عنقا بخاطر نوشته های خوب و روان و مطالبی  
که پراز فکرهای لطیف و نکته های جالب است  
گلپانگ بخاطر همکاری عالی گروهی و بعنوان نمونه  
یک کار دسته جمعی خوب و داشتن بعضی  
ابتکارهای ظریف

ندای مهاجر بخاطر مشخص بودن آن از سایر مجله ها  
با داشتن روحیه خاص بچه های مهاجر  
تهیه کننده آن و مطالب جالب و مناسب

قسمتی از مطالب خوب مجله های مختلف را در این شماره  
می بینید و البته در شماره های آینده نیز بقیه تمتهای جالب  
مجله ها را چاپ خواهم کرد و کاش می شد ترتیبی داد که من این  
مجلات را ببینید: از شهرهای دور و نزدیک از گروههای  
کوچک و بزرگ با سلیقه ها و ذوقهای گوناگون، هر کدام  
یکپور و همه ریختی. واقعاً انتخاب یک مجله به عنوان برنده  
کار آسانی نبود. به همین دلیل هیئت داوران که از  
نویسندگان و همکاران ورفا تشکیل شده بود بعد از  
آنکه تمام مجله ها را بدقت مطالعه کردند و با توجه به  
مطالب، نقاشیها و ابتکارهای هر گروه در تهیه و تنظیم  
مجله، لا تا از آنها را به عنوان «مجله های ممتاز» انتخاب کردند  
: مجله های ایمان (از اصفهان)، سپیده (از خرمشهر)  
طلوع (از گنبد کاووس)، عنقا (از دهقانان اصفهان)  
گلپانگ (از آب باریک شیراز) نوید (از اهواز) ندای  
مهاجر (از اسپانیا)  
که هر کدام اگرچه در مجموع جالب بودند ولی از جهتی  
بیشتر قابل توجه بودند.

\* \* \*  
اعضای هیئت تحریریه مجله «ندای مهاجر» امکان سفر  
به ایران و شرکت در مدرسه تابستانه را نداشتند ولی  
هیئت تحریریه «عنقا» و «گلپانگ» به طهران دعوت شدند  
و از ۱۳ - ۲۰ شهریور در مدرسه تابستانه طهران شرکت  
کردند. یک هفته خوب و فراموش نشدنی را گذراندند  
و با انجام نامه گروه دومین شماره مجله شان را نوشتند:

«الله الجہی امیدواریم کہ ہمہ خوب و خوشحال باشید  
و اگر در سابقہ شرکت کردہ اید مجلہ تان را با موفقیت تمام  
کردہ و فرستادہ باشید . ما کہ برای تہیہ مجلہ بہ خیلی  
مشکلات برخوردیم کہ بہ کمک ہمدیگر بالاخرہ مجلہ درست  
شد و فہمیدیم کہ کار تہیہ مجلہ چقدر مشکلات دارد  
و ورقا و دوستانش چہ رحمتی می کشند .

ایجا ، یکی از دوستان ورقا برایمان نمایشگاہی ترتیب داد  
و مجلہ ہائی را کہ ہمہ گروہہا درست کردہ بودند دیدیم و  
خواندیم . راستی کہ ہمہ مجلہ ہا قشنگ بودند . چقدر  
جالب بود کہ ببینیم گروہہای دیگر در شہرہای دیگر مثل  
رضائیہ ، خرمشہر ، گنبدکاووس و حتی در اسپانیا چکار  
کردہ اند و چہ خبرہائی و مطالبی برایمان دارند . کاش  
تہیہ کنندگان مجلہ «ندای مہاجر» ہم آمدہ بودند .  
واقعاً مجلہ قشنگی درست کردہ اند . . . . .

بہ امید دیدار: گلبانگ و عنقا

می دانم کہ بیشتر گروہہا بہ این کار علائقہ دارند و آنہام  
شروع بہ تہیہ شمارہ ہای بعدی می کنند ،  
پس منتظر مجلہ ہای دیگر ہم می شویم . کدام مجلہ ہا ؟

در ضمن ہیئت تحریر بہ عنقا و گلبانگ قول دادہ اند کہ سی  
گنڈ از این بہ بعد مجلہ شان را مرتب منتشر کنند و دیگر  
باید منتظر شمارہ ہای بعدی عنقا و گلبانگ باشیم .



برندگان مسابقه روزنامه نگاری در مدرسه تابستانه

## حدیقه - طهران

اعضای هیئت تحریریه مجله «عنقا» (ازدهقان اصفهان) و مجله «گلبنگ»  
(از آب باریک شیراز)

از راست بچپ : پرویز ممتازی ، لقاء الله نیکی ، ویدا اتحاد الحق ، جمال ثابت ، ایران ثابت ،  
فواد اتحاد الحق ، میترا اتحاد الحق ، فردوس نیکی .

حضرت الله نیکی از مجله عنقا و اعضای هیئت تحریریه مجله ندای مهاجر (اسپانیا) نتوانستند  
در مدرسه تابستانه شرکت کنند .

# سخاوت حضرت عبدالهٔ باء

از جملهٔ ورقا و از کومان شاه،

در زمانی که حضرت بهاء الله در سجن تشریف داشتند

روزی نوه های مبارک که اطفال کوچکی بودند

بمضورشان مشرف شدند. حضرت بهاء الله

مقداری نخودچی به آنها عنایت فرمودند .

اطفال که بی نهایت خوشحال شدند با نهایت

ادب اجازه خواستند که از اطاق خارج شوند.

حضرت بهاء الله با تبسم فرمودند «بچه ها همین جا

بنخورید زیرا ممکن است سرکار آقا ببیند آنها را

گرفته و به فقرا بدهند»

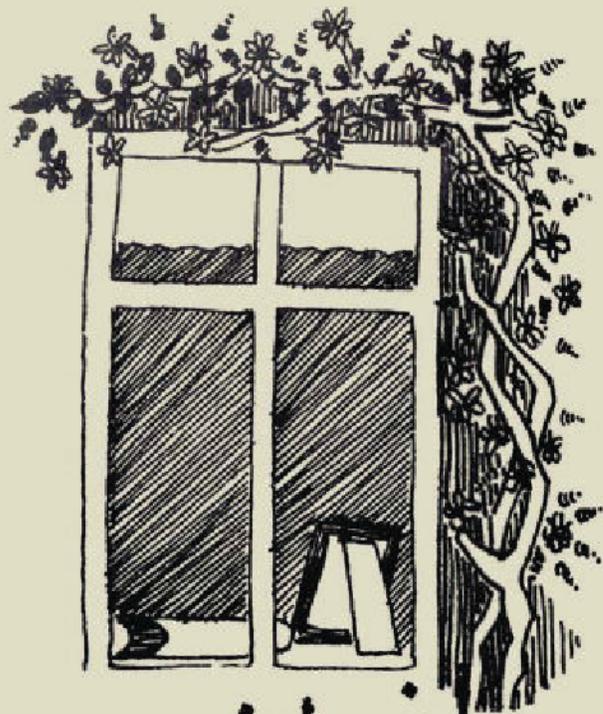


## خاطره

به چشم خورد. زوربچه ها را صدا کردم که بیایند  
و مقام اعلی را در تلویزیون ببینند. بعد  
گوینده تلویزیون گفت: اینجا هم خیابان  
آلمانی هاست و انتهای این خیابان  
ساختمان جالبی است که الآن به اتفاق  
شما به آنجا می رویم. در آنجا  
ضمن نشان دادن باغهای اطراف  
مقام اعلی، مرحوم «فوجی تا» اولین  
بهاثی ژاپن و کالسکه چی حضرت عبداله  
را نشان داد و از ایشان سؤالهایی کرد  
و جناب فوجی تا جواب دادند که من  
از اوایل جوانی تا مجال که حدود ۵۰  
سال دارم در این اراضی مقدسه بوده ام  
بعد در حالی که صدای خانمی که یک  
مناجات فارسی را با لحن بسیار خوشی  
تلاوت می کرد پخش می شد. مقام مبارک  
و گنبد آن و باغهای اطراف آن را  
نشان می داد.»  
از مجله ندای مهاجر (اسپانیا)

نشسته بودم و فکری کردم چه بنویسم که  
هم برای شما تازگی داشته باشد و هم جالب  
باشد. عمه جانم که این روزها مهمان  
ما هستند گفتند: «به چه فکری کنی؟»  
گفتم: «دنبال مطلبی برای این صفحه  
می گردم گفتند: «من یک خاطره جالب  
دارم می خواهی تعریف کنم و بنویسی؟»  
گفتم: «البته عمه جان اگر مناسب باشد  
حتما می نویسم.» و عمه جانم شروع کردند  
«درست یادم نیست ۱ یا ۱۰ سال پیش  
که در آلمان بودیم روزی به تلویزیون  
نگاه می کردم. فیلمی را نشان می داد که یک  
خواننده یهودی مورد علاقه مردم  
آلمان می خواست با کشتی به کشور خود  
مسافرتی بکند و در بین تلویزیون او را  
تعقیب می کرد. وقتی کشتی به بندر حیف  
رسید و آن خواننده پیاده شد از دور مقام اعلی

منظم و جلویش همان راهی که وسط  
 درختها بود . احمد از وسط درختها گذشت  
 درختهای پرتقال و نارنج و درختهای دیگر  
 و از کنار گلها ، گلهای سرخ و زرد و سفید  
 و .....



## باغبان

آن طرف گلها بقیه بچه ها منتظر بودند  
 تا احمد بیاید و بعد همه با هم بازی کنند.  
 آن بازی که احمد وقتی بیداری شد یارش  
 نبی آمد چطور بود . شب های قبل  
 احمد خیلی جا های باغ را دیده بود ،  
 حتی آن خانه کهنه را ، آنجائی که باغبان  
 پیر زندگی می کرد . احمد حتی یکبار داخل  
 خانه راهم ریده بود ، روی طاقچه کتابی  
 مثل یکی از کتابهای پدرش بود و آن عکسی  
 که مادرش روی طاقچه اطاق مهمانخانه  
 می گذاشت . احمد یکبار فکر کرده بود آنجا  
 خانه خودشان است ولی آنجا مال باغبان  
 بود . هیچکدام از بچه ها باغبان را ندیده  
 بودند فقط صدایش را شنیده بودند که

احمد کتابهایش را بست و رفت بخوابد .  
 چند شبی بود که زودتر از همیشه به خواب  
 می رفت . مادرش برای او نگران بود  
 فکر می کرد احمد مریض شده است :  
 « احمد حالت خوبست » او هم سرش را  
 تکان داد و چشمهایش را بست و چند دقیقه  
 بعد بخواب رفت و دوباره همان خواب  
 دید : خوابی که شبها بود مرتباً تکرار  
 می شد . کاش مادرش هم می توانست  
 آن خواب را ببیند . درست مثل هر شب :  
 همان نرده قدیمی باغ با شکل های کوچک

با آواز قشنگی چیزهایی می خواند .  
 احمد یکبار سایه اش را هم دیده بود که  
 گلها را آب می داد .  
 باغبان همیشه مقداری میوه برای بچه ها  
 زیر آن درخت وسط چمنهای گذاشت  
 تا بچه ها بعد از بازی آنها را بخورند و بچه ها  
 هم همیشه بعد از بازی زیر درخت می نشستند

شنید که مثل همیشه آن آواز را می خواند  
 وقتی احمد از خواب بیدار شد صدای مادرش  
 از اطاق پهلویی می آمد که مناجات می خواند  
 احمد یکمرتبه فکر کرد که مادرش حتماً آن خوا  
 ر دیده است . مادرش حتماً نومی باغ بوده است  
 و حتماً صدای باغبان را شنیده ، شاید هم او را  
 دیده است . همانطور که درختش دراز کشیده بود



نقاشی از مجله (عهدیه) با یک کمانی سروستانی

و میوه هارا می خوردند و یگروقت رفتن بود  
 احمد باید می رفت . همینطور که از وسط  
 درختهای گذشت صدای باغبان را

منتظر شد تا مناجات مادرش تمام شود . حالا  
 دیگر احمد آواز باغبان را یاد گرفته بود .

## دهما دهاقان

وقتی از «شهرضا» به «بروجن» می‌رویم در ۲۲ کیلومتری جاده، در میان درختان سرسبزدهی را خواهیم دید که در میان کوههای سربفلک کشیده قرار گرفته است. اگر نقشه کشورمان را به دقت نگاه کنیم خواهیم دید که دهاقان درست در مرکز ایران واقع شده است. دهاقان مرکز مجموعه ای از ۳۲ ده است که مجموعاً به «سمیرم سُفلی» معروفند. این مرکز پانزده هزار جمعیت دارد که شغل بیشتر آنها کشاورزی و دامپروری است. انواع میوه‌ها و درختان در دهاقان کاشته می‌شود و انگور و گلابی و سیب و خیارآن در تمامی بخش معروفیت دارند. مایک عکس یادگاری داریم که شاید ۲۰ سال پیش بهنگام «عید رضوان» در میان درختان شکوفه گرفته شده است و نشان می‌دهد که آن وقت

نقداد بها ثیان ده ما خیلی بیشتر بوده است. مُنتهی به علت نبودن شغل مناسب یا مهاجرت و ادامه تحصیل اغلب اینجارا ترک کرده‌اند. اکنون در دهاقان فقط دو خانوادۀ بهائی وجود دارد. پدرم می‌گفت: «محفل مقدّس روحانی اصفهان و خودمان فعالیت می‌کنیم که عدّه‌ای از احبّاء به اینجا برگردند و محفل روحانی محل را تشکیل بدهند.»

من خیلی دوست دارم در یکی از جشنهای عید رضوان، مثل همان جشنی که عکسش را داریم شرکت کنم و عکس تازه‌ای به یادگار برداریم.

شما هم اگر می‌خواهید به این دوست خودتان کمک کنید تا به آرزوی دین<sup>اش</sup> برسند، یک روز صبح به یاد مایک مناجات بخوانید.

نوشته نصرت‌الله نیکی از: مجله عنقا

# نامه‌ی آرسوید معانی

دوست و همکار روزفا در ارض آقدس

« درقا جان... هر وقت فرصتی پیدایم کنم به مسافرخانه مرکز جهانی بهائی می‌روم و اگر در بین زائرین کودکان بهائی را بیایم با آنها درباره‌ی تو صحبت می‌کنم. در یکی از گروه‌ها پسری ۱۳ ساله‌ای بود بنام «رادرینک» این نوجوان نورانی که قیافه‌ای بسیار جذاب و دوست‌داشتنی دارد از نژاد سیاه‌است و در آمریکا زندگی می‌کند. «رادرینک» سومین نسل بهائی در خانواده‌<sup>است</sup> است حتماً خواهی بدانی چرا گفتم که «رادرینک» سومین نسل بهائی است؟ برای ما اینها خیلی عادی بنظر میرسد که چند پشت بهائی باشیم. خیلی از ما حتی افتخار آن را داریم که باشد ای امر و احبای عزیزیکه حضور حضرت اعلیٰ و حضرت بهاء‌الله و حضرت عبدالبهاء رسیدند نسبت داشته باشیم. این موضوع گاهی آنقدر

عادی بنظرمان می‌رسد که اهمیت آن را فراموش می‌کنیم. در حالیکه در غرب اگر کسی چنین موهبتی نصیبش شده باشد برایش اهمیت زیادی دارد.

مقصودم این است که رادرینک و مادرش آستان جمال مبارک را شکر گزارند که چنین موهبتی نصیبشان شده است. در ضمن صحبت با مادر رادرینک که خانمیست با چهره‌ای بسیار شاد و مهربان، صحبت به خدمات امری رسید. مادر رادرینک گفت: «وقتی من نتجیل شدم یعنی اوایی که بهائی شده بودم، میدیدم که همه صحبت از مهاجرت رفتن می‌کنند <sup>هند</sup> میخواستند بروند و پیام حضرت بهاء‌الله را به ما برسانند. با خورم می‌گفتم که سعی خواهم کرد به جایی دور از خانه و وطن بروم و آنجا کوشش خواهم کرد که همه رادوست بدارم. خیلی باین موضوع فکر کردم. یکدفعه با خورم گفتم، منکه می‌خواهم

از شهر خود بروم و مردم جاهای دیگر را  
 دوست داشته باشم، آیا کسانی که در روز ما  
 هستند دوست دارم؟ دیدم اگر میخواهم  
 بروم و موفق باشم باید قبل از رفتن  
 یاد بگیرم که همه را دوست بدارم.  
 یعنی اخلاق و حیات بهائی داشته باشم.  
 آنوقت تبلیغ مردم چه در وطن و چه در  
 خارج کار آسانی خواهد بود و بعد می توانم  
 به مهاجرت حقیقی بروم یعنی هجرت از  
 نفس خورم و زندگی برای کسب رضای  
 جمال مبارک. ولی سؤال این بود که  
 چطور می شود فردی خودش را تبلیغ کند؟  
 چند طریق را امتحان کردم تا بالاخره  
 به این نتیجه رسیدم که این کار یک کلید  
 بسیار مهم دارد: "مناجات"  
 مناجات مثل نور آفتاب است که عالم  
 وجود را روشن می کند و حرارت می بخشد  
 بدون یاری جستن از الطاف و مراحم  
 خداوندی شجره وجود هیچکس ثمرات

مفیدی را که در آن به وریعه گذاشته  
 شده ظاهر نخواهد ساخت و بارور  
 نخواهد شد. آنوقت شروع کردم به خواندن  
 دعا و مناجات. وقتی چنین کردم دیدم  
 درهایی بروی من باز شد و اسراری  
 جلوه گر شد که قبلاً حتی تصور کشف  
 آنها برایم ممکن نبود. حالا احساس  
 می کنم که تمام وجودم عوض شده است  
 وقتی که حرفهای پر شور این خانم عزیز را  
 شنیدم، بفکر فرورفتم و گفتم اگر من هم  
 از حالا شروع کنم و مطالعه امری خود را  
 زیاد نمایم و با دعا و مناجات از حضرت  
 بهاء الله بخواهم که من را کمک فرماید،  
 وقتی که به سن بلوغ می رسم و خور را  
 تسجیل می کنم آماده خواهم بود و آسانی  
 می توانم بروم و پیام حضرت بهاء الله را  
 به همه برسانم، و البته هرگز فراموش  
 نخواهم کرد که کلید رسیدن به هدف  
 مناجات است. سویدا معانی

# خانواده آقا خرگوشه



آقا خرگوشه بی صبرانه در کنار لانه اش راهی رفت و

منتظر بدنی آمدن بچه هایش بود . خیلی

عصبانی و بیقرار بنظری رسید .

بالاخره بچه ها بدنی آمدند . آقا خرگوشه

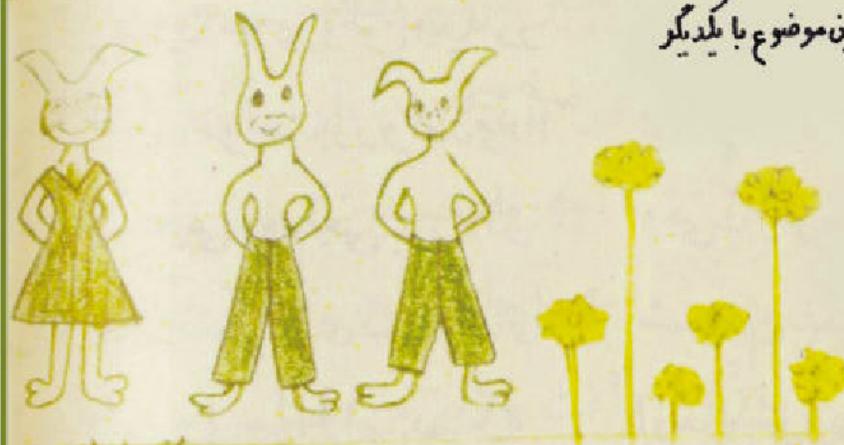
اسم یکی از آنها را "پوپ" دیگری را "پی پی"

و آخری را "پنبه" گذاشت .

بعد از چند هفته آقا و خانم خرگوش تصمیم گرفتند

بچه ها را به گردش ببرند و سر همین موضوع با یکدیگر

دعوا کردند .



بالاخره قرار شد که آقا خرگوشه

بچه ها را با دنیای جنگل آشنا

کند و خانم خرگوشه به

بازار برود .

\*\*\*

وقتی که خانم

خرگوشه از راه

رسید، دید

بچه ها و

آقا خرگوشه



در خانه هستند . بچه ها از

دیدن توپها و طنابی که

مادرشان خریده بود، خوششان

شده مشغول بازی شدند .

اما "پنبه" بدنبال توپش

ناگهان در چاه افتاد .



آقا خرگوشه دوان دوان بطرف  
 همسرش دوید و جریان رابه  
 او گفت. خانم خرگوشه  
 عصبانی شد. ولی آقا  
 خرگوشه گفت: "نه، نه،  
 حالا وقتش نیست."  
 بچه های دیگر آنها  
 هم رفتند و دوستشان  
 را آوردند.

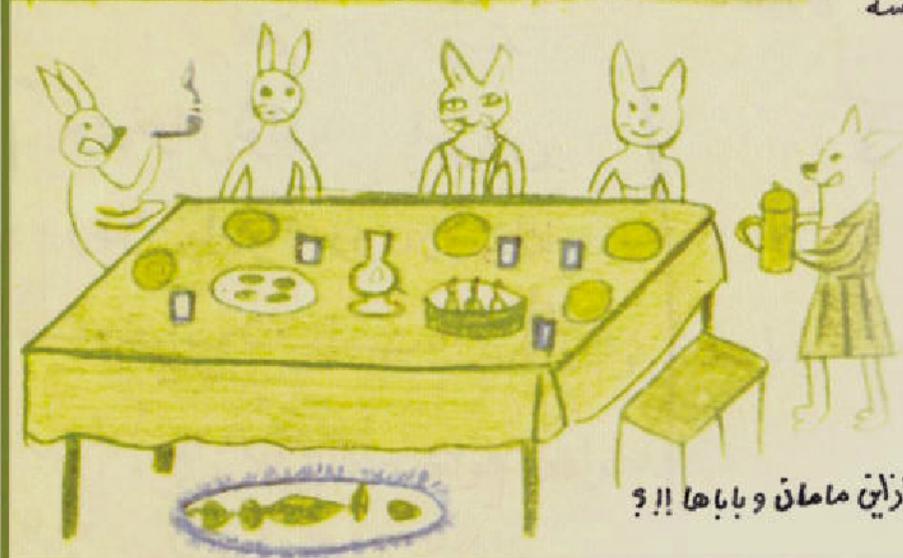
\*\*\*



بعد همه کمر یکدیگر  
 را گرفتند و با کمک هم  
 "پنبه" را از چاه  
 بیرون آوردند.

\*\*\*

شب شد و مثل  
 هر شب در حوالی  
 خانه آقا خرگوشه، سکوت  
 حکمفرما بود. در خانه آقا خرگوشه



همه دور هم جمع شده بودند و  
 لای میز سیب و هویج گذاشته  
 شده بود. خانم خرگوشه در حالی  
 که غذا را می آورد با آقا خرگوشه  
 دعوا می کرد که چرا مواظب بچه ها  
 نبود و آقا خرگوشه هم با او دعوا

می کرد — وای از دست بعضی از این مامان و باباها !!؟

## پای صحبت پدر

پدرم تعریف می کرد که وقتی تازه بهائی شده بودم ، مردم به انواع حيله ها و کارها سعی می کردند مرا از ریانت بهائی دور سازند . البته تقصیری هم نداشتمند آنها کار من را اشتباه می دانستند به خیال خودشان می خواستند من را براه راست بیاورند و ثوابی کرده باشند .

یکی از اینها مردی بود که هزار تومان به شخص شروری داده بود که من را از ریانت بهائی برگرداند یا بکشد . آن مرد پیش من آمد و همه چیز را گفت . به او گفتم : " برو به دوستت بگو تو می خواهی ثوابی کرده باشی پس برو و فلان پل را که روی رودخانه است و خراب شده است با این پول درست کن . من هم قول میدهم خودم دیر یا زود از این دنیا بروم ، بدون

این که تو برای خودت در دسری درست کنی . "

او موضوع را به آن مرد می گوید و او خوشش آمده و بیش از هزار تومان خرج پل می کند .

از جمله عنقا



نقاش از مجله گلپاژنگ (آب باریک شیراز)



## داستان هفت مرغابی

از: وازیل بیرگوانو کودک خودسال  
از رومانی

یکی بود یکی نبود، هفت مرغابی بودند که یکی می‌لنگید، دومی چلاق بود، سومی منقارش کج بود و چهارمی یکی از بال‌هایش درازتر از بال دیگرش بود، پنجمی تقریباً بدنش پرنداشت، ششمی اصلاً دم نداشت و هفتمی نیز گوشش سنگین بود. ولی اینها که عیب نشد! هر کدام از این هفت مرغابی خود را خوشگلترین مرغابی‌های دنیای دانستند و کار آنها از صبح تا شام دعوا و مراغه بود.

- من خوشگلتر از همه هستم.

- ابدًا! خوشگلتر از همه منم.

- بتو گفتم منم.

- نه منم.

مرغابیها وقتی دیدند که از این بابت نمی‌توانند کنار بیایند، تصمیم گرفتند با اتفاق هم پیش یک قاضی عادل رفته و نظر او را بخواهند تا پس از تفکر و قضاوت بگویند حق با کدام یک از آنهاست.

هنگی برای عدالت خواهی به نزد گربه رفته و گفتند :  
- گربه عزیز، کدام یک از ما خوشگلتر از همه است ؟  
گربه سر تا پای آنها را و راند از کرده و سپس گفت :  
- میو !

جواب گربه شاهد خوبی بود ولی مرغابیها هیچکدام نفی دانستند که  
معنی « میو » چیست . این بود که بسراغ سگ رفتند :  
- سگ عزیز، ممکن است بما بگویی خوشگلتر از همه بین ما کیست و « میو »  
چه معنی دارد ؟  
سگ نگاهی به آنها کرده و جواب داد :

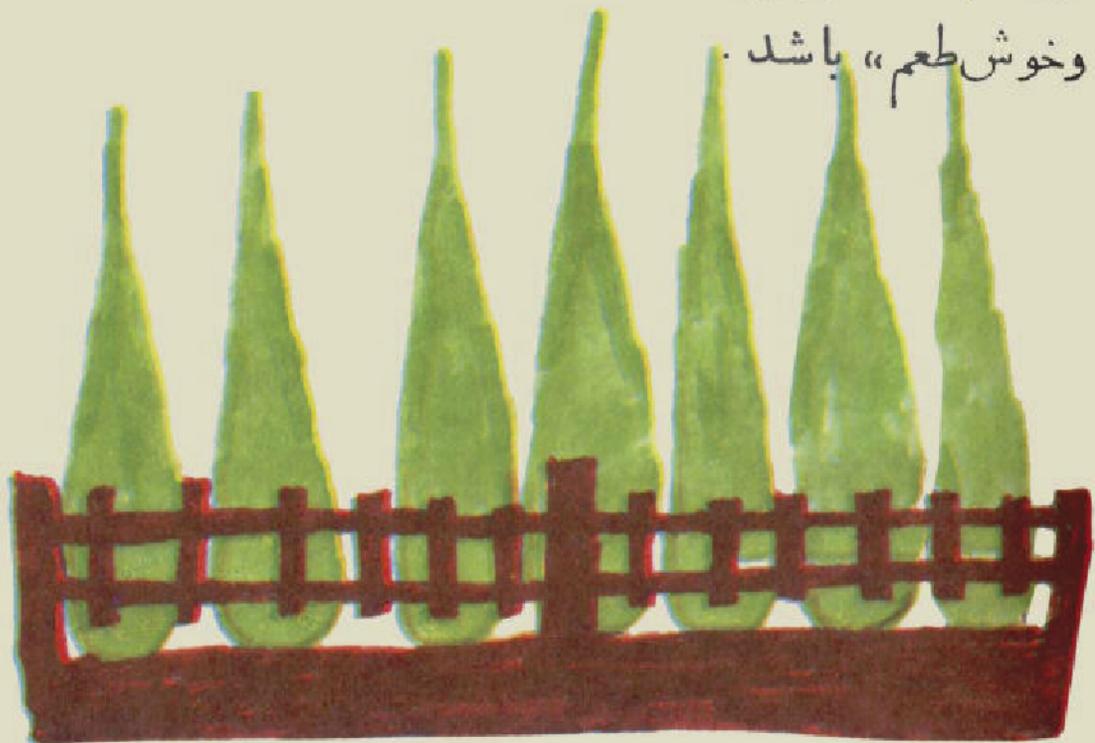
- هاف !  
مرغابیها از جواب سگ هم چیزی دستگیرشان نشد و از آنجا بنزد گاو رفتند :  
- گاو عزیز، میتوانی بگویی خوشگلتر از همه بین ما کدام است ؟ و معنی  
« میو » و « هاف » چیست ؟

گاو نظری به آنها کرده و جواب داد :  
- مو ! مو !  
مرغابیهای بیچاره باز هم چیزی نفهمیدند و تصمیم گرفتند بنزد روباه بروند :  
- روباه عزیز، میتوانی بین ما زیبا تر از همه را معین کرده و ضمناً معنی  
« میو » و « هاف » و « مو، مو » را بما بگویی ؟

روباه نظری پراز حیل و تزویر به آنها افکند و لب و لوجه خودش را

لیسید و چون تاکنون با انواع و اقسام مرغابی سروکار پیدا کرده بود ،  
زبان آنها را خوب میدانست ، لذا گفت :

- دوستان عزیز من ، شما همگی خوشگل و زیبا هستید ولی بدانید که  
زیبائی چندان چیز بزرگی نیست مهمتر از همه آنست که شخص خوشمزه  
و خوش طعم ، باشد .



باکهای سررستایی  
قاضی از صحنه (عهدیه)

مرغابها فوراً دعوا و مراغه خود را از سر گرفتند . یکی می گفت من خوشمزه تر  
از همه هستم . دیگری می گفت من لذیذ ترم . آن یکی خود را خوش طعم تر  
از همه میدانست .

رو باه بالاخره روبه آنها کرده و گفت « بیخود خودتان را عصبانی نکنید  
حالاکه بنزدیک قاضی بیطرفی مثل من آمده اید ، می خواهید بشما بگویم  
که خوشمزه تر و لذیذ تر از همه بین شما کیست ؟ » مرغابها همه با هم فریاد



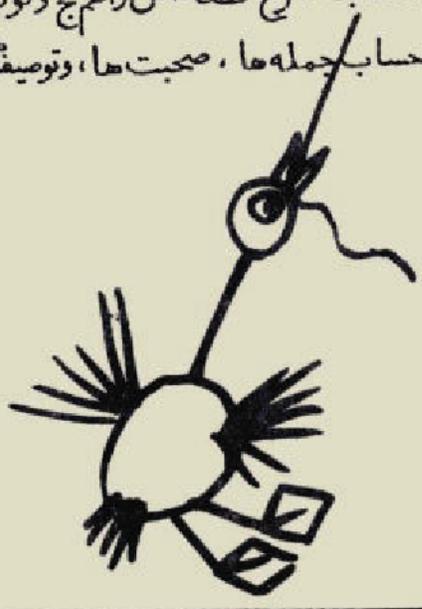
زدند: «بلی بگو، ما می خواهیم آن را بدانیم.»  
روباه گفت: «پس در این صورت قدری صبر کنید، الساعه بشما خواهیم  
گفت.» آن گله مرغابی اولی را در یک لحظه خورده و قورت داد، سپس گفت:  
«واقعاً لذیذ بود، هیچ شکی در آن نیست.»

یکی از مرغابیها فریاد زد: «من لذیذ تر از او هستم.»  
- راستی! من حق هیچکس را نمی خواهم پایمال کنم. مرغابی دوم نیز بیک چشم  
بهم زدند طعمهٔ روباه شد و بترتیب هر هفت مرغابی لذیذ را روباه تناول کرد.  
مرغابی هفتمی هنوز در دهان روباه و صدایش شنیده می شد که می گفت:  
- زور باش بگو ببینم من لذیذ تر از همهٔ آنها نبودم؟  
روباه آن را نیز در یک لحظه جویده و قورت داد و سپس در حالی که پوزه  
خوردش را می لیسید گفت:

- «مرغابیهای عزیز، فرض کنیم که شما همگی لذیذ و خوش طعم باشید  
ولی مسلم آن است که همهٔ شماها خیلی احمق تشریف داشتید.»

داشته باشد . یعنی نویسند . نتواند حکایت و منظور خودش را بخوبی در این قالب کوچک بگنجاند . پس چاره چیست ؟ راهش این است که موضوع هائی را که به ذهن می آیند ، یا خاطراتی را که ممکن است بخواهیم از آنها قصه بسازیم زیاد استانی را که در خیال خود بوجود آورده ایم غربال کنیم . بله ، غربال کنیم . . . تعجب کردید ؟ فکرها و خیال هارای شور غربال کرد ، و آن وقت يك موضوع واحد برایمان باقی می ماند که نوشتن آن خیلی آسان است . گفتم خیلی آسان ؟ خوب ، زیاد هم آسان نیست . آنچه کار را آسان می کند فقط تمرین است

و بس . نوشتن پاره کردن ، دوباره نوشتن و . . . آنقدر باید تمرین کرد که موضوع هم ، مثل جوهری که از خود نویسی ، یواش یواش به نوک قلم می رسد ، به راحتی بروی کاغذ بیاید . درم این که در قصه «هفت مرغابی» جمله ها همه کوتاه و روان هستند . نویسند خواسته است مثلاً انشاء بنویسد ، آنچه لازم بوده نوشته است و دیگر توضیح زیادی که مایه خستگی بشود نداشته است . اما البته طرح قصه اش را هم کج و کوله نگرده است . حساب جمله ها ، صحبت ها ، توصیف ها



ساید قصه بنویسیم (۱)

بچه های عزیز اگر « وازیل بیرگوآنو» بتواند قصه تشنگی مثل « داستان هفت مرغابی» بنویسد ، شما هم می توانید قصه های تشنگ بنویسید - حتی اگر کمی دقت کنید و بیشتر کتا بهای خوب بخوانید ممکن است قصه شما تشنگ تر هم باشد .

اما این « وازیل بیرگوآنو» دیگر کیست ؟ خیال نکنید او نویسنده ای است که کارش قصه نوشتن برای بچه ها نه ، او هم مثل شما کودک خرد سالی است از اهالی « رومانی» که ترجمه داستانش را شما خواندید و شاید هم لذت بردید . حالا ببینیم از خود قصه چه چیزی دستگیرمان می شود که برای داستان نوشتن از آن استفاده کنیم .

اولاً ، این قصه خیلی کوتاه است و کسی که می خواهد قصه نوشتن را شروع کند بهتر است همین کار را بکند یعنی اول بار قصه دور و درازی بنویسد که وسط ها کار خودش هم نفهمد چه شد و چه نشد ! اما اگر قصه کوتاه باشد ، به جز این خوبی يك اشکال هم ممکن است

دستش بوده است . پس این هم یادمان باشد که در  
موقع نوشتن و مخصوصاً در موقع قصه نوشتن احساس  
کنیم که اتومبیلی را هدایت می‌کنیم . همیشه آماده باشیم  
که بموقع ، در زمان ترمز کنیم . باز این کار هم تفریح  
می‌خواهد ، و وقتی می‌رسد که خودمان بدون آن که  
کاملاً آگاه باشیم ، میدانیم چه جور و آنچه اندازه باید بنویسیم  
نکته سوم در این قصه ، منظور نهائی یا نتیجه قصه است .

بچه‌ها: از من بشما نصیحت ، «هیچوقت» نصمیم «نگیرید که  
داستان نتیجه دار بنویسید . هیچوقت سعی نکنید که حتماً فکر  
را ، بطور آشکار و به زور وارد قصه خودتان بکنید . شما اگر  
به مطلبی که می‌نویسید اعتقاد و ایمان داشته باشید نوشته  
وقصه یا شعرتان ، خود بخود بوی همان اعتقاد و ایمان را  
خواهد داد . مثالی می‌زنم: شما میدانید که «بهای بی‌جامع  
جمیع کالات انسانی» . درست؟ حالا اگر روی کاغذی این  
دستور مبارک را بنویسید و به سینه‌تان بزنید آیا واقعا بهائی  
حقیقی بودن خودتان را ثابت کرده‌اید؟ معلوم است که نه  
اما اگر رفتار و کردار و گفتار شما همانند اخلاق و تربیت  
یک بهائی واقعی باشد ، آنوقت است که از دور فریاد  
می‌زند شما بهائی هستید . نتیجه خوب و فکر عالی در قصه  
آوردن هم نظیر چنین مطلبی است . و من حتم دارم  
که شما بچه‌های خوب مقصودم را فهمیده‌اید .  
باقی گفتگوی مادر باره قصه نوشتن می‌ماند تا شماره  
بعد .

بهرام صادقی





گروه‌هایی که در مسابقه روزنامه نگاری شرکت کرده‌اند:

- |             |                |  |
|-------------|----------------|--|
| ارمغان      | ارطهران        | شهره عظیم رعیت، الهام فارغ، بهرام و اکرم فارس<br>بهاء الدین نجف تو مرانی، فواد حق سرشت . |
| الهام       | از بندش        | سونیا و شوق الله تیبانیان، امیدمعانی .   |
| امید        | از رضانه       | هلن اصفهانی، فردین و اخشین مکنونی  |
| ایمان       | از اصفهان      | مهرداد و مهران صادقی، رعنا خراغی، همایون و<br>فرورزان و احسانه امینی .                   |
| بدیع        | ار شهسوار      | فرونش و مهرنوش نطفی، داوین بنی الهی .  |
| بهترین هدیه | ارطهران        | فریده فخرا، سهیلا و سیامک رحیمی .  |
| پیام ما     | از مرودشت      | سیامک و بهشته رفاهی، کامران زارعی  |
| پیک بقاء    | از دزفول       | فرامرز آستانی، رویا رستمی، سعید فیندثر .   |
| حقیقت       | از مرودشت      | سونیا و فریبا رفاهی، ویدا محمدی  |
| دنیای بهائی | ارطهران        | نوشین نویدی، سیما و سعید حقیقت بین، سهیلا<br>معنوی، فرامرز رحمانی، جمشید لختری .         |
| دوستان      | از گنبدکادوس   | فرهمنده و فرشید، مرگان اسکندری، پیروز طائف   |
| ساطع        | از علی آباد گن | سهیل و سوسن مظلومیان، شبنم ایقانیان  |



سیدک  
ازخرمشهر

طلوع  
ازگنبدکاوین

عقبا  
ازدهقان اصفهان

عمره  
از شیراز

گلبانگ  
از آب با یک شیراز

نئی  
ازگنبدکاوین

گلستاها  
ازگنبدکاوین

ماه تابان  
ازگنبدکاوین

ندای مهاجر  
از اسپانیا

نضرة نعیم  
از اصفهان

نغمه  
ازگنبدکاوین

نوید  
از اهواز

ورقا  
از رضیه

ورقا  
از کرمانشاه

وداد  
از بابل

هدهد  
از طهران

شیوا آرامی ، هدی شعاعی ، مرده بین امین .  
صفاواشین و نادر عطوفی ، نیسان مهاجر ، بهروز طائف  
نصرت الله و لقاء الله و فردوس نیکی .  
بابک و مهروک کمالی سروستانی  
پرویز ممتازی ، ایران و جمال ثابت ، سیترا و نواد و  
ویدا اتحاد الحق .  
شهرام بشارتی ، اردشیر و بهرام جوشی  
شهبین و مهین دلوری ، رویا قاضی  
شمیم و شبنم مجیدی ، رامین رزاقی  
شهاب ترابی ، فریدین سعیدی ، سهیل آگاهی ، سهیل  
گل طاو و الهام و راموشتری ، نوید و نشاط بهمنی  
رویا بهره مند اقدسی ، ندا براقی ، می و هاله محمودی  
کیان مریخ ، فریبا خلوصی .  
شیرا شکوری ، فلورا و آفت ستارزاده  
شکیب شهیدیان ، افشین مهدی ، کامبیز صمدانی  
نورا لواتی ، لیلیا سکوتی ، فرانک ایقانی  
سهراب مکاری ، فرشید شهیدی ، محمد آدنی ،  
فریبا زاهدی ، فرهاد حسینی

## کاغذ بازی : ( هنر تا کردن کاغذ )

بچه کوچکی را می‌شناختم که هرچه کاغذ بدستش می‌رسید ، می‌خورد ! و یکسال تمام کار براند بزرگش این بود که برای معلم حساب توضیح بدهد که تمام مسئله هایش را حل کرده است ولی متأسفانه اکنون در معده برادر کوچکش است . خوب نمی‌توانیم به آن بچه کوچک ایراد بگیریم : اولاً چون بیشتر از یکسال و نیم نداشت ، دوم اینکه نمی‌دانیم آن کاغذهای حساب چیزهای خوشمزه‌ای بوده‌اند یا نه ، سوم اینکه آن بچه از ( کاغذ بازی ) بیخبر بود : بله ، مطمئنم اگر او از وجود این هنر اطلاع داشت ، بجای خوردن کاغذها تمام آنها را تقسیم می‌کرد تا برایش از آن کاغذها هزار و یک چیز جالب بسازند :

بعضی از چیزهایی را که می‌شود فقط با تا کردن‌های متوالی و منظم کاغذ ساخت شما هم بلدید: مثل موشک و قایق و کلاه ..... ولی با تا کردن کاغذ خیلی چیزهای ظریف و زیبای دیگر هم می‌شود ساخت مثلاً : انواع حیوانات را :

شیر و فیل و طوطی و پروانه و گربه و زرافه و سوسک و حتی پرنده‌ای که می‌تواند بال بزند و قورباغه‌ای که می‌جهد .....

پس از این شماره شروع می‌کنیم و هر بار ساختن یکی از این اشکال زیبا را می‌آموزیم اما قبل از هر کاری باید به این چیزها توجه کنید :

۱ برای ساختن هر چیز به دقت به اشکال مربوط به آن نگاه کنید و مرحله به مرحله پیش بروید

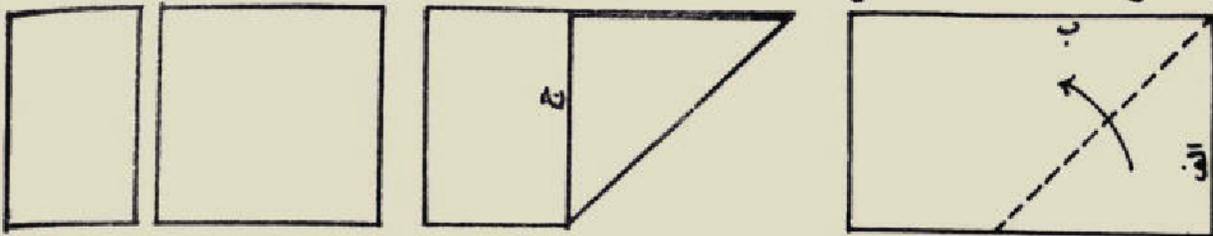
۲ در هر شکل خط نقطه چین (-----) نشانه جایی است که باید تا شود و این

علامت : ( → ) نشانه جهت و مسیر تا کردن است . علاوه بر اینها با نگاه کردن

به شکل مرحله بعد متوجه می شوید که کاغذ به چه صورت باید در بیاید .

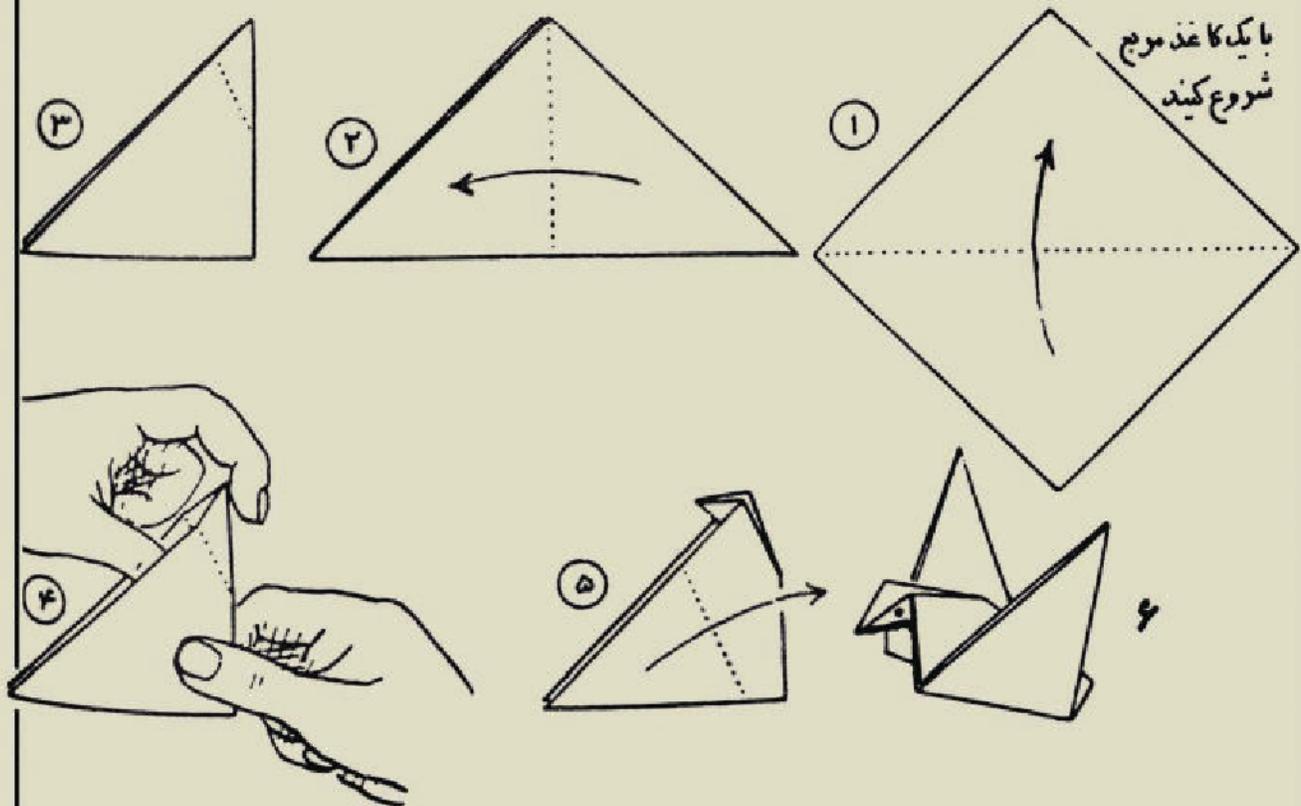
۳ بهتر است بعد از هر بار تا کردن ناخن یا کنار مذاذاتان را روی محل تا بکشید تا کاغذ خوب و مشخص تا بخورد .

۴ برای ساختن بیشتر اشکال احتیاج به یک کاغذ مربع شکل دارید پس بهترین راه ساده ساختن <sup>خفن</sup> یک مربع از یک کاغذ مستطیل شکل را بیاموزید :



۱ - از محل خط نقطه چین تا کنید بطوریکه لبه (الف) روی لبه (ب) قرار بگیرد .  
 ۲ - کاغذ را از محل خط (ج) ببرید  
 ۳ - کاغذ مربع بدست آمده است

حالا دیگر مقدمات کار را می دانیم و به عنوان شروع از یک شکل ساده آغاز می کنیم و در شماره های بعد بترتیب به اشکال زیباتر (والبته مشکل تر) می رسمیم : یک پرنده ساده



## خاطره (۱)

اسم من نداست . من پارسال در کلاس دربارهٔ دیانت  
بهائی با معلمان صحبت کردم و این موضوع در سر کلاس  
دینی اتفاق افتاد . درس ما دربارهٔ انتخاب کردن دین  
بود . معلم ما پس از توضیح درس گفت که هر فردی در  
دنیا فقط باید دین اسلام را بپذیرد . من اجازه گرفتم  
و گفتم که به نظر من هر فردی خودش باید تصمیم بگیرد  
و به دینی ایمان بیاورد و در دنیا دین‌های دیگری مثل  
دیانت مسیح، دیانت یهود، دیانت بهائی وجود دارند که  
باید در مورد اصول آنها نیز مطالعه نمود . آنوقت خانم  
معلم گفتند . بله ، البته منظور من هم همین بود .

از مجله (نوید) ندا برای



## خاطره (۲)

اسم من رویاست . من ۱۰ سال دارم . یک روز وقتی به مدرسه می رفتم یکی از دوستانم از من سؤال کرد که بهائی به چه کسی می گویند . گفتم به کسی که به حضرت بهاء الله ایمان داشته باشد و به دستورهای ایشان عمل کند بعد پرسید که فقط تو بین بچه های بهائی اینقدر مهربان هستی ؟ گفتم نه همه بھائیها اینطورند . خلاصه تا آنجائیکه می توانستم طوری جواب او را دادم که باز هم سؤال نکند .  
از مجله (نوید) روایا قدسی



# مردود برای تمام دوستان ورفا

## دومین مسابقه روزنامه نگاری ورفا

نتیجه مسابقه قبل و مجله هایی که بچه ها تهیه کرده اند بقدری جالب بود که تصمیم گرفتم این مسابقه را تکرار کنم و این بار تمام دوستانم که تا حد اکثر ۱۴ سال دارند می توانند در مسابقه شرکت کنند .

شما هم هرچه زودتر گروه خود را تشکیل بدهید ( از ۳ تا ۶ نفر ) و قبل از هر کار مشخصات افراد گروه ( نام و نام خانوادگی و سن ) و یک آدرس کامل مکاتباتی برای گروه را به آدرس :  
طهران - صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۱۴ صهبایا بفرستید تا راهنماییها و اطلاعات لازم را برایتان بفرستم .

لطستش ، خیلی چیزها لازم است در باره این مسابقه بگویم که آنها را می گذارم برای نامه های - بعدی ، فقط بگویم که فرصت زیادی نداریم و شما هم باید مجله کنید ، چون مجله شما باید حداکثر تا آخر خرداد ماه حاضر شود . آه ، مثل اینکه فراموش کردم جایزه مسابقه را - بگویم :

امسال هم گروه برنده یک هفته در مدرسه تابستانه تهران مهمان من خواهند بود

اگر می خواهید در مسابقه شرکت کنید ، بعضی اینکده نامه تان را فرستادید و حق قبل از رسیدن نامه من ب فکر تهیه بعضی مطالب برای مجله تان باشید مثل داستان و حکایات و مطالب امری و ... خلاصه مقدمات کلرا آماده کنید .

بامید دیدار شما در مدرسه تابستانه



# جفدی که از تاریکی می ترسید

اثر: جیل تامیسون

ترجمه: کامران مصباح

وقتی پلاپ بیدار شد تقریباً شب شده بود  
از آشیانه بیرون آمد بوی شبم هوارا  
پر کرده بود. به طرف تاریکی فریاد زد:  
چه کسی مرغ روز پرواز است من آن  
چیزی هستم که هستم.»

آقای جفد که از خواب پریده بود به  
همسرش گفت: «دیگر برای چه هوار  
میکشد؟» خانم جفد جواب داد: «بنظر  
بالاخره دارد از جفد بوردن خوشش  
می آید اما خوردت را بخواب بزن.»  
پلاپ برگشت که ببیند آنها در چه حالند

فکر کرد مسخره است در چنین شبی  
خوابیده اند، خوب لازم نبود منتظر  
آنها بشود، بابا لهای کوچکش به پرواز آمد  
و مثل یک پرووی زمین نشست. نگاهی  
به دور و برش انداخت در تاریکی زیر  
درخت دو چراغ اسرار آمیز میدرخشید  
پلاپ نزدیکتر رفت آن چراغ ها  
چشمهای یک گربه سیاه بزرگ بودند  
اما چیزی که پلاپ انتظارش را داشت  
اتفاق نیفتاد بالاخره گفت: چیزی نمیخواهی  
بگویی؟» گربه گفت: «چه بگویم؟»

پلاپ پرسید: «خوب فکر کردی من چه هستم؟» گربه گفت: «تو شبیه یک بچه جغد هستی» و وقتی قیافه متعجب پلاپ را دید اضافه کرد: «اما برای یک لحظه فکر کردم دار در برف می آید...»

پلاپ با خوشحالی گفت: «پس تو فکر کردی من یک گلوله برف هستم؟» گربه آرامه داد: «بله، اما وقتی نشستی بنظر من رسید که بیشتر شبیه یک آدم برفی کوچک هستی و بعد فهمیدم که یک بچه جغدی»

پلاپ گفت: «اما میدانی چه نوع جغدی هستم؟»

گربه گفت: «نه، نمیتوانم بگویم که میدانی»

پلاپ گفت: «من یک جغد مزرعه هستم»

گربه گفت: «جدا؟ خوب من هم یک گربه منزل هستم و اسمم اریون است»

پلاپ با تعجب پرسید: «اریون جنگجوی بزرگ؟»

گربه در حالیکه با نرمش خاصی سیلهایش را

با ناخنش صاف میکرد گفت: «متشکرم من جنگجوی خوبی هستم. اما نمیدانستم که این قدر معروفیت دارم، البته من بیشتر در جنگ باموش، خلاقیت خودم را نشان میدهم. اسم تو چیست؟»

پلاپ جواب داد: «پلاپ. افضاح نیست؟»

گربه گفت: «نمیدانم، کمی فرق دارد ولی لا اقل کوتاه است، اریون هیچ کوتاه بنظر نمیرسد این است که معمولاً «پوس» صدا میزند که نمیتوانم بگویم از آن خوشم می آید.» اضافه



کرد: «من داشتم میرفتم شکار. با من می آئی؟»

پلاپ گفت: «هیچ نمیدانم. فکرمی کنم می خواهم بیایم اما میدانی، خیلی از تاریکی خوشم نمی آید» اریون گفت: «خوب، باید برای این مشکل فکری کرد»

پلاپ گفت: «چه؟ وقتی از تاریکی میترسی چه کاری می خواهی بکنی؟»

اریون گفت: «من عقیده ندارم که تو از تاریکی بترسی، فقط اینطور فکر میکنی، تاریکی قشنگ است مثلاً یک چنین شبی را

در نظر بگیر جدّاً قشنگ نیست؟» پلاپ نگاه می کرد. ماه در آمده بود و

همه جا را با نور نقره اش روشن کرده بود اریون ادامه داد: «من عاشق ماه

هستم، مهتاب جادوئی است، بر هر چیز که بتابد به نقره تبدیلش می کند

مخصوصاً در شبهایی مثل امشب که شبم هست با من بیاتاریکی قشنگی

از نقره درخشان به تو نشان بدهم با من می آئی؟»

پلاپ گفت: «بله، با تو خواهم آمد. فقط به من فرصت بده به مادرم بگویم

کجا میروم» به هوا پرید و روی شاخه جلوی آشیانه نشست. مادرش گفت:

«خوب؟» پلاپ گفت: «اریون میگوید تاریکی قشنگ است و از من خواسته

تا با او به شکار بروم اجازه هست؟» مادرش گفت: «البته. مانعی ندارد»

وقتی آقای جغد از اولین شکارش برگشت همسرش را کمی مضطرب دید خانم جغد

گفت: «فکرمی کنم این ستاره شناسی کلاه پلاپ را خیلی پر کرده او میگفت

میرود تا با اریون جنگجوی بزرگ شکار بروند. این یکی از ستاره هائی نبود که

دیشب نشان داد؟» آقای جغد گفت: «من الان او را با

یک گربه سیاه معمولی دیدم که داشتند



پلاپ جوابدار: «تو درست میگوئی،  
 مسخره است که شب را خوابیده همه  
 اینهارا از دست داد.»

اُریون گفت: «این تازه فقط یک نوع  
 شب است. شبهای زیار دیگری هستند  
 که با این فرق دارند ولی همه قشنگ  
 هستند: شبهای گرم تابستانی، شبها  
 پر باد و سایه هائی که ابرها روی زمین  
 درست میکنند، شبهای که رعد و برق  
 همه جای کمرته بانور برق روشن می شود  
 و شبهای بهاری با نسیم خنکش که حتی  
 پرنده های روز پرواز دلشان نمی آید بخوابند  
 پلاپ گفت: «بله، این دنیای من هم هست

روی پشت بام منزل های نزدیک  
 کلیساراه می رفتند، خانم جغد گفت:  
 اینقدر دور؟ مطمئن پلاپ بود؟»  
 مطمئناً چیزی که آقای جغد دیده بود  
 پلاپ بود. اُریون او را بالای دنیای  
 پشت بامی خودش برده بود اُریون  
 جلو می رفت و پلاپ پشت سرش پرواز  
 میکرد آنها با هم روی بلندترین پشت  
 بام نشستند و شهر را که در خواب بود  
 تماشا کردند. اُریون گفت: «خوب!»



حالا دیگر باید بروم منزل .»

اریون گفت: «به این زودی؟ هنوز شکار

نکرده ایم من خیلی چیزها دارم که به تو نشان

بدهم.» پلاپ حرفش را قطع کرد و گفت:

«من باید بروم از تو خیلی متشکرم که بمن

نشان داری که یک مرغ شب پرواز هستم»

و پرواز کرد، جیغی برای خدا حافظی کشید

و به طرف آشپزخانه رفت مادرش پرسید:

«خوب؟» پلاپ گفت: «اریون میگوید

تاریکی قشنگ است» مادرش پرسید:

«و توجه فکر میکنی؟» پلاپ نگاهی به

مادرش کرد و گفت: «من فکر میکنم

تاریکی محشر است. پدر داری آید،

چیزی نگو» آقای جغد آمد و چیزی جلوی

پلاپ انداخت پلاپ تمام آنرا یکمرتبه

فرود داد و گفت: «خوب بوده این چه بو؟»

آقای جغد گفت: «یک موش آبی» پلاپ

گفت: «من موش آبی دوست دارم،

بعد نوبت چیست؟»

آقای جغد گفت: «چرا با من نمی آیی تا ببینی

بعد نوبت چیست؟»

پلاپ گفت: «با کمال میل» آقای جغد

که چشمش گرد شده بود گفت: «چه گفتی؟

من فکر میکردم تو از تاریکی میترسی»

پلاپ گفت: «من؟ از تاریکی میترسم؟

این مال خیلی وقت پیش است»

آقای جغد با غرور گفت: «خوب پس

منتظر چه هستیم»

خانم جغد فریاد زد: «آهای برای من هم

صبر کنید» و هر سه در مهتاب پرواز

کردند: آقای و خانم جغد در طرفین و

پلاپ در وسط. پلاپ یک مرغ شب

پرواز بود.

پایان

